

## بحران مارکسیسم یا انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر؟ - نقدی بر سرچشمه و عواقب متافیزیک در فلسفه‌ی سیاسی سوسیال دموکراسی و بلشویسم

### فرشید فریدونی

اگر قرار است که یک متفکر قابل ملاحظه به درستی فهمیده شود، باید از فلسفه‌ی وی فراروی کرد. این‌جا مقوله‌ی "فراروی از فلسفه" به معنی، عبور، حفاظت و ارتقا تفکر است. به این معنی که "هسته‌ی منطقی" تفکر که البته بنا بر هستی، یعنی از منظر منافع طبقاتی متکامل و در جهت توجیه وجود خویش به تفسیر تاریخ فلسفه پرداخته است، در واقعیت ابژکتیو، یعنی "حرکت واقعی" جامعه‌ی طبقاتی جستجو و یافته شود. از آن‌جا که "هسته‌ی منطقی" تفکر تنها از مبانی علمی و تحقیقات جهان واقعی پدید می‌آید، در نتیجه پیداست که آن هیچ‌گاه نه تازگیش را می‌بازد، نه اشکال استعلایی و متافیزیکی مانند: دین، فلسفه و ایدئولوژی به خود می‌گیرد و نه معطوف به دوران سیاه گذشته می‌گردد. به این ترتیب، نه تنها محدودیت‌های زمانی و ایدئولوژیک تفکر بر طرف می‌شوند و تفکر اشکال انتقادی، پیشرو و انقلابی به خود می‌گیرد، بلکه با استناد به "حرکت واقعی" و نقد درون‌ذاتی و نفی‌کننده‌ی آن است که رابطه‌ی "اوضاع موجود" با "اوضاع مطلوب" پدید می‌آید. به این ترتیب، "فراروی از فلسفه" میسر می‌شود و تنها زمانی به کمال می‌رسد که "هسته-ی منطقی" تفکر منطبق با شرایط مشخص تاریخی (زمان) و فرهنگ موجود و عرف رایج (مکان) گردد و مصداق تجربی خود را در پراکسیس اجتماعی بیابد.

"فراروی از فلسفه" برنامه‌ی هگلی‌های چپ بود، زیرا آن‌ها واقعیت مشخص را نسبت به ایده می‌سنجیدند و از آن‌جا که عواقب فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل، یعنی آشتی، وحدت و خردمندی جامعه‌ی بورژوازی را در واقعیت کشور پروس نمی‌یافتند، در نتیجه به نقد دین می‌پرداختند که از طریق روشنگری نزاع‌های جناحی در هیئت حاکمه را تشدید کنند و دولت را به سوی سکولاریسم برانند. از جمله باید از فعالیت فلسفی اشترآوس، برونو بائر، اشتیرنر و فویرباخ یاد کرد. در حالی که اشترآوس، برونو بائر و اشتیرنر نسبت به "هسته‌ی منطقی" فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل ظاهراً بی‌اعتنا بودند، فویرباخ متد دیالکتیکی را یک روش نوین جهت تکامل یک دین این جهانی می‌شمرد و اصولاً رد می‌کرد. در برابر مارکس با تدوین تزه‌های فویرباخ به عنوان راهنمای فعالیت تئوریک آتی خود رابطه‌ی فلسفه با فلسفه را گسست و با حفاظت از دیالکتیک به عنوان "هسته‌ی منطقی" تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی معطوف به واقعیت ابژکتیو به عنوان محصول فعالیت سوبژکتیو انسان‌ها، یعنی "جهان موضوعیت‌یافته" شد. بنابراین مارکس پس از فراروی از فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل هیچ‌گاه به این فکر نیفتاد که یک اصل متافیزیکی دیگر، یعنی "ماده‌ی مطلق" را جایگزین "ایده‌ی مطلق" وی سازد و علت روند تاریخ را به جای مفهوم استعلایی "روح جهان" به یک شکل از "ماتریالیسم" متافیزیکی مانند "گوهر مادی جهان" نسبت دهد و از این طریق به ایدئولوژی‌سازی بپردازد و یا این‌که وارث "تفکر تاریخی" هگلی و مثبت‌گرایی فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی شود. به بیان دیگر، مارکس بر خلاف مابقی هگلی‌های چپ سیستم هگلی را به صورت مجرد و کلی نفی نکرد، زیرا وی در آن همواره حقیقتی را در یک ترکیب غیرحقیقی می‌دید. به این ترتیب، مارکس به مفهوم مشخص "کلیت دیالکتیکی" دست یافت و آفریننده‌ی جهان ابژکتیو را "کار موضوعیت‌یافته" به عنوان محصول زیست آگاهانه و فعالیت اجتماعی و تاریخی انسانی خواند. به بیان دیگر، مارکس از مفهوم "ماتریالیسم" نه برای

تدارک یک فلسفه از مبدأ و مقصد هستی استفاده می‌کند، نه آن نزد وی یک معنی ضد ایده‌آلیستی از هستی "جهان ابژکتیو ماتریالیستی" را دارد و نه وی به حدس و گمان پیرامون فرجام زیست انسان‌ها می‌پردازد که ما مضمون این وجوه را به شرح زیر در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" می‌یابیم:

«نه به خاطر نسبت آن به انسان‌ها، [یعنی] در "هستی انسان برای دیگران"، بلکه به همان اندازه کمتر در "هستی آن در خود" است که واقعیت ماتریالیستی قابلیت یک پرنسپ هستی‌شناسی را دارد. ماتریالیسم دیالکتیکی می‌تواند با حق کمتری از ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل یک "مبدأ فلسفی" خوانده شود. یک گوهر خودمختار که می‌توانسته مستقل از تعیین مشخص خود موجود بوده باشد، وجود ندارد.»<sup>۱</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، مارکس در مسیر تکامل تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی به این نتیجه می‌رسد که طبیعت بیرونی فاقد یک گوهر خودمختار مادی است. پیداست که وی این‌جا در برابر پانتئیسم موضع می‌گیرد و نه تنها تکامل مجرد ماتریالیسم در برابر ایده‌آلیسم را به عنوان تدارک متافیزیک و فلسفه‌پردازی از یک هستی مجرد مردود می‌شمارد، بلکه وجود یک ماده‌ی مبدأ که انگاری در روند تکامل هدفمند خود، انسان را به صورت ارگانیزم کلی یک ماده‌ی متفکر، یعنی مغز انسانی پدید آورده است، انکار می‌کند. به بیان دیگر، تفکر برای مارکس یک محصول اجتماعی است که از تبادل مادی انسان با طبیعت بیرونی پدید می‌آید. به این صورت که انسان از طریق "کار شکل‌دهنده" و "قوای ماهوی" خود نه تنها طبیعت بیرونی، بلکه طبیعت درونی خود را نیز دگرگون می‌سازد. محصول این حرکت ابژکتیو ماتریالیستی که البته با آگاهی انسان همراه و در نتیجه سوژکتیو است، "طبیعت موضوعیت‌یافته" و "انسان موضوعیت‌یافته" می‌باشد. به این ترتیب، طبیعت انسان به عنوان یک "موجود فعال" از طبیعت ناب مجزا می‌گردد که ما مضمون آن را به شرح زیر در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" می‌یابیم:

«از آن‌جا که خود روند تفکر از مناسبات رشد می‌کند، خودش یک روند طبیعی است. این‌گونه همواره تفکر واقعیت فهم تنها به این دلیل و فقط در شکل درجاتی، [یعنی] بنا بر ردیف تکاملی و لذا هم‌چنین آن ارگان که [انسان] توسط آن متفکر می‌شود، می‌تواند وجود داشته باشد و خود را از [طبیعت بیرونی] متمایز سازد.»<sup>۲</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، برای مارکس تفکر ناشی از مواد مادی مغز انسان نیست، بلکه یک محصول اجتماعی و تاریخی است. به بیان دیگر، مارکس حرکت ماده را که بنا بر یک تئوری فیزیکی بنا شده و ظاهراً فاقد آگاهی است، اما به صورت هدفمند و مثبت‌گرا به سوی یک سرنوشت محتوم اقدام می‌کند، مردود می‌شمارد. این‌جا تفکر از طریق جامعه و تاریخ وساطت می‌شود و آن حرکت ماتریالیستی که فاقد یک سوژه‌ی درون‌ذاتی است، از منظر تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس هم‌چنین فاقد یک هدف مشخص و ایده‌ی تکامل‌دهنده می‌باشد. ما این‌جا

<sup>۱</sup> Vgl. Marx, Karl / Engels, Friedrich (۱۹۶۶): Deutsche Ideologie, in: MEW Bd. ۳, S. Berlin (Ost), z. n. Schmidt, Alfred (۱۹۷۱): Der Begriff der Natur in der Lehre von Marx, Frankfurt am Main, S. ۲۵, und Vgl. Post, Werner (۱۹۶۹): Kritik der Religion bei Karl Marx, München, S. ۵۷

<sup>۲</sup> Vgl. Marx, Karl / Engels, Friedrich (۱۹۶۶): Deutsche Ideologie ... ebd., z. n. Schmidt, Alfred (۱۹۷۱): Der Begriff ... ebd., S. ۲۵, und Vgl. Post, Werner (۱۹۶۹): Kritik der Religion ... ebd., S. ۵۷

از یک سو، با روند تکامل طبیعت ناب که البته محصولات آن نتیجه‌ی حادثه و تأثیر متقابل ابژه‌ها هستند و از سوی دیگر، با روند طبیعی زیست انسان‌های مشخص مواجه هستیم که بنا بر هستی خود آگاهی‌شان را پدید می‌آورند و تحت تأثیر آن، یعنی سوژکتیو است که واقعیت اجتماعی را می‌سازند و دگرگون می‌کنند. بنابراین تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس اصولاً و فقط به مسائل زیست بشری مربوط می‌شود که انسان‌ها چگونه مناسبات اجتماعی را پدید آورده و چگونه به انقیاد آن‌ها کشیده شده‌اند و تحت چه شرایطی می‌توانند از این اوضاع موجود که آن‌ها با آگاهی کذب خود از این "جهان وارونه" پدید آورده‌اند، فراروی کنند؟

لیکن ما در آثار متأخر انگلس با مفهوم دیگری از "ماتریالیسم" آشنا می‌شویم. در حالی که مارکس اصولاً دین را تنها یک موضوع جهت نقد درون‌ذاتی و نفی‌کننده می‌شمرد و اصولاً به دام پرسش‌های دینی نمی‌افتاد،<sup>۳</sup> اما انگلس از بدو فعالیت تئوریک خود هیچ اشکالی در پرسش‌های دینی نمی‌دید و از آن‌جا که تا پایان عمر خود به دنبال یک "معنی منطقی" از هستی می‌گشت، بی‌محابا از "ماتریالیسم" جهت تکامل یک فلسفه‌ی مجرد در برابر ایده‌آلیسم سود برد که ما مضمون آن‌را در نوشته‌ی وی با عنوان "فویرباخ ..." به شرح زیر می‌یابیم:

"مبدأ چیست، روح یا طبیعت؟ (... آیا خدا جهان را آفرید یا جهان ابدی وجود داشت؟ (... کسانی که مدعی تقدم روح نسبت به طبیعت بودند، (... اردوگاه ایده‌آلیسم را می‌ساختند. دیگران که طبیعت را به صورت مبدأ در نظر داشتند، به آموزشگاه‌های متفاوت ماتریالیسم تعلق داشتند. (... اما سیستم‌های ایده‌آلیستی خود را بیشتر و بیشتر با محتوای ماتریالیستی غنی و آشتی تضاد روح با ماده را به صورت پانتئیستی جستجو کردند؛ این چنین که سرانجام سیستم هگلی تنها بنا بر متد و محتوا معرف یک ماتریالیسم کله پا شد."<sup>۴</sup>

در حالی که مارکس در تز اول فویرباخ خود تکامل مجرد ماتریالیسم در برابر ایده‌آلیسم را محکوم و با استناد به "کلیت دیالکتیکی" این قبیل از روش‌های شناخت‌شناسی را تقلیل‌گرا، محصول تخیلات متافیزیکی و اصولاً مردود می‌خواند،<sup>۵</sup> لیکن انگلس متأخر مشخصاً عکس کشفیات تئوریک مارکس را درست می‌شمارد. بنابراین اتفاقی نیست که وی نه با استناد به آته‌ئیسم مخصوص مارکس، بلکه با رجوع به روش دین‌شناسی اشتارک است که به تشریح تاریخ دین می‌پردازد.<sup>۶</sup> در حالی که مارکس بنا بر تز چهارم فویرباخ خود اشکال متافیزیکی را محصول "از خودگیختگی و خودتناقض-گویی همین زمینه‌ی دنیوی"، یعنی "جهان موضوعیت‌یافته" می‌شمارد و تئوری و پراکسیس آن‌را تبدیل به موضوع انقلاب می‌کند،<sup>۷</sup> لیکن نزد انگلس متأخر رابطه‌ی جهان واقعی با دین و فلسفه یک شکل مکانیکی به خود می‌گیرد. برای نمونه وی مدعی می‌شود که کلونیسیم در سال ۱۶۸۹ میلادی تبدیل به نظریه‌ی بورژوازی شد، از سال ۱۶۹۴ میلادی

<sup>۳</sup> مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): ایمان و اندیشه - فعالیت سیاسی در پرتو آته‌ئیسم کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد یازدهم، صفحه‌ی ۱۶۷ ادامه، برلین و

مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): فرهنگ دینی و رئالیسم انقلابی - نقش فراروی از "خرد استعلائی" در اندیشه‌ی سیاسی کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۳۵ ادامه، برلین

<sup>۴</sup> Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach und der Ausgang der klassischen Deutschen Philosophie, in: MEW Bd. ۲۱, S. ۲۶۱ff., Berlin (ost), S. ۲۷۵f.

<sup>۵</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۵۸): Thesen über Feuerbach, in: MEW, Bd. ۳, S. ۵f., Berlin (ost), S. ۵

<sup>۶</sup> Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۸۳, ۲۸۵

<sup>۷</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۵۸): Thesen ... ebd., S. ۶

که ولتر منطق‌گرایی را ترویج کرد، بورژوازی رادیکال به مجلس راه یافت و فویرباخ از پایین ماتریالیست و از بالا ایده-آلیست بود.<sup>۸</sup> این‌جا خواننده‌ی نقاد واقعاً متحیر می‌ماند که این انگلس از همکاری طولانی تئوریک خود با مارکس هیچ بهره‌ای نبرده است و یا این‌که مغرضانه تخطئه‌ی سیستماتیک ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس را به پیش می‌راند. برای نمونه انتقاد وی به متافیزیک تنها به این موضوع خلاصه می‌شود که چیزها را نه به صورت کامل، بلکه باید به صورت پروسه فهمید،<sup>۹</sup> در حالی که مارکس پروسه را در مضمون سوپژکتیو آن می‌فهمد و هر نوع از تفکر را متافیزیکی می‌شمارد که از پراکسیس مولد، یعنی فعالیت آگاهانه‌ی انسانی مستقل گشته و مانند یک ابزار حکومتی اراده-ی انسان‌های آزاد را به انقیاد خود می‌کشد. پیداست که تکامل مجرد ماتریالیسم در برابر ایده‌آلیسم از "کلیت دیالکتیکی" عدول می‌کند و خواهی نخواهی به سپهر متافیزیک راه می‌یابد. بنابراین طفره‌ی انگلس متأخر از استناد به آتئیسم مارکس کاملاً منطقی است، زیرا بلافاصله وجوه "ماتریالیسم" متافیزیکی وی را نیز افشا می‌سازد.

مارکس از بدو فعالیت تئوریک خود به جابجایی سوژه با ابژه (محمول) و آپریوریسم در اشکال دینی و فلسفه‌ی ایده-آلیستی آلمانی و از جمله سیستم هگلی پی برد و با مفاهیمی مانند "اسرارآمیز و جنجالی" نقد آن‌ها را مستدل کرد، در حالی که مسئله‌ی انگلس متأخر با فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل فقط محدود به کله پا بودن آن می‌شود. البته مسئله به این-جا خاتمه نمی‌یابد که انگلس متأخر این نظریات غیرمارکسی را به مارکس نیز نسبت می‌دهد، بلکه وی از مارکس دشمن ماتریالیست هگل را می‌سازد. وی مصداق نظری خود را به اصطلاح در تحقیقات داروین می‌یابد. به این صورت که بنا بر یک حرکت محض ماتریالیستی، طبیعت در روند تکامل تاریخی خود "ماده‌ی با شعور"، یعنی مغز متفکر انسان که انگلس آن را "متکامل‌ترین شکوفه‌ی ماده" می‌نامد، پدید آورده است. انتقاد وی نیز به ماتریالیسم نه مانند مارکس از موضع شناخت‌شناسی، بلکه از این موضع به آن وارد می‌آید که آن تا کنون تنها یک تشریح مکانیکی از روند تکامل طبیعت را ارائه داده است. به این عبارت که ماتریالیست‌ها حرکت طبیعت را به صورت یک چرخش متوالی که خود را همواره بازتولید می‌کند، می‌فهمند، در حالی که حرکت طبیعت به گمان وی یک روند دیالکتیکی از تکامل ماده است.<sup>۱۰</sup> به این ترتیب، برای انگلس متأخر کاملاً آسان و ظاهراً منطقی به نظر می‌آید که سلول که ماده است، جایگزین ایده‌ی هگلی که البته روح است، سازد.<sup>۱۱</sup> در حالی که ایده‌ی هگلی محصول فعالیت ذهنی، یعنی سوپژکتیو محسوب می‌شود و پیداست که بدون حضور انسان و قوای ذهنی "موجود متفکر" اصولاً بی‌معنی به نظر می‌آید، ماده‌ی انگلس، یعنی سلول، ابژکتیو است و وجودش بدون حضور انسان و فعالیت سوپژکتیو آن هم معنی می‌یابد. در حالی که حرکت دیالکتیکی نزد هگل یک سوژه‌ی درون‌ذاتی دارد، یعنی بدون حرکت تفکر انسان به عنوان سوژه‌ی شناسا به کلی بی‌معنی است، انگلس اما از طریق این خطای فلسفی، از حرکت دیالکتیکی سوژه‌زدایی می‌کند و آن تأثیرات متقابل و آن کنش و واکنش علت و معلول را که محصول تقابل ابژه‌ها و مسئله‌ی راز بقا در طبیعت ناب و تحقیقات داروین است، به جای دیالکتیک جا می‌زند. به بیان دیگر، انگلس مضمون دیالکتیک را به عنوان "نفی آگاهانه" توخالی می‌کند و از طریق سوژه‌زدایی معنی

<sup>۸</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۳۰۵f., ۲۹۱

<sup>۹</sup> Vgl. ebd., S. ۲۹۴

<sup>۱۰</sup> Vgl. ebd., S. ۲۷۸

<sup>۱۱</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۳): Briefe - Engels an Marx in London, Manchester, ۱۴. Juli ۱۸۵۸, in: MEW, Bd. ۲۹, Berlin (ost), S. ۳۳۷f.

آن را به مقوله‌ی "نفی مادی" تقلیل می‌دهد. اما به مراتب فاجعه‌بارتر عواقب این خطای فلسفی در ارزیابی روند تاریخ است. در حالی که حرکت ایده‌ی هگلی سوپراکتیو، یعنی هدفمند، آگاه و خردمند به پیش می‌رود و نتایج آن با استناد به مفهوم "روح جهان" به کلی مثبت ارزیابی می‌شود، اما حرکت ماده‌ی انگلس به اصطلاح ابژکتیو و هدفمند سپری می‌گردد و از آنجا که این حرکت به تکامل انسان و تشکیل جامعه‌ی انسانی انجامیده است، در نتیجه می‌توان آن را هم‌چنین آگاهانه و خردمند توصیف کرد و با استناد به یک مفهوم مجرد از "حرکت ماتریالیستی زیربنا" یک آینده‌ی مثبتی را نیز به خود نوید داد. انگاری که توسعه‌ی اقتصادی و تکامل زیربنا خود به خود و به تنهایی شرایط استقرار سوسیالیسم و رهایی انسان‌ها را پدید می‌آورند. به این ترتیب، انگلس "تفکر تاریخی" از فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل را در شکل یک "منطق ماتریالیستی" وام می‌گیرد و پیداست که با استقلال از پراکسیس وارد سپهر متافیزیک می‌شود. از این پس، جهان واقعی دیگر محصول فعالیت آگاهانه‌ی انسانی و موضوعیت‌یافته، یعنی محصول "کار شکل‌دهنده" و "قوای ماهوی انسان" نیست، بلکه این حرکت و نفس خود ماده است که انگاری در روند تاریخی، جهان‌شمول و هدفمند خود "جهان ابژکتیو" را ساخته و پرداخته است. هم‌چنین پیداست که با جایگزینی حرکت ماده‌ی انگلس در جای حرکت ایده‌ی هگل ما با دمیروز، یعنی با "ماده‌ی مطلق"، یعنی با آفریننده‌ی جهان واقعی در شکل ماتریالیستی آن مواجه می‌شویم. این‌جا به وضوح مشکلات فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل، یعنی جابجایی سوژه با ابژه (محمول) و آپریوریسم در شکل ماتریالیستی آن که انگلس متأخر به تنهایی و در تناقض با تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس بانی آن است، عریان می‌گردند. مارکس از بدو فعالیت تئوریک خود به این نقائص در فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل پی برد و آن‌ها را به دلیل بیگانگی با پراکسیس اجتماعی محصول تفکرات ناب مجرد خواند و به بند نقد کشید. البته مسئله تنها به این‌جا خاتمه نمی‌یابد که انگلس متأخر این نظریات غیرمارکسی را بنیان می‌گذارد و ترویج می‌کند، بلکه وی خطای فلسفی خود را نیز به صورت محصول فعالیت مشترک تئوریک خود با مارکس (انسان) به شرح زیر جا می‌زند:

«جدایی از فلسفه‌ی هگل این‌جا نیز از طریق بازگشت به موضع ماتریالیستی به وقوع پیوست. یعنی انسان تصمیم گرفت که جهان واقعی - طبیعت و تاریخ - را چنان درک کند، همان‌گونه که هر کدام از آن‌ها خود را به یک ناظر ارائه می‌دهند، [یعنی] کسی که بدون عجایب ایده‌آلیستی پیش‌داوری شده به آن‌ها نزدیک می‌شود؛ انسان تصمیم گرفت که هرگونه غرابت ایده‌آلیستی را بی‌رحمانه قربانی کند، آن که خود را در ارتباط با خویشتن و هر کدام از واقعیت‌های تصویری و تعبیری مجاز به هماهنگی نمی‌سازد. و در ادامه ماتریالیسم اصولاً چیز دیگری نیست. (...) [بنابراین] ما مفاهیم مغز خود را دوباره ماتریالیستی به صورت انعکاس چیزهای واقعی درک کردیم، به جای این‌که چیزهای واقعی را به صورت انعکاس این یا آن درجه از مفهوم مطلق [بفهمیم]. از این طریق دیالکتیک به علم قوانین کلی حرکت از جهان بیرونی و هم‌چنین تفکر انسانی تقلیل یافت (...)»<sup>۱۲</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، در حالی که انگلس متأخر "تفکر تاریخی" هگل را در شکل "منطق ماتریالیستی" وام می‌گیرد، لیکن از سوی دیگر، به دام شناخت‌شناسی ماتریالیستی فویرباخ، یعنی "مشاهده‌ی حسی" نیز می‌افتد. به این صورت که وی ابژه‌ی تحلیل (جهان واقعی، طبیعت، تاریخ) را چنان درک می‌کند که آن خود را بدون

<sup>۱۲</sup> Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۹۲f.

واسطه به ناظر ارائه می‌دهد. اما ما این‌جا تنها با شکل ابژه مواجه هستیم، زیرا سوژه‌ی شناسا به ماهیت آن که نه فقط محسوس، یعنی قابل مشاهده، بلکه موضوعیت‌یافته، یعنی محصول فعالیت آگاهانه‌ی انسانی است و تاریخ و فرهنگ خود را نیز یدک می‌کشد، دست نمی‌یابد. از این بابت، مارکس در تز اول فویرباخ خود ماتریالیست‌ها را محکوم می‌کند که با تکامل مجرد ماتریالیسم در برابر ایده‌آلیسم دچار تصورات ناب متافیزیکی شده‌اند. مارکس این‌جا از فعالیت آگاهانه‌ی انسانی به صورت "محسوس" و "موضوعیت‌یافته" سخن می‌راند. به این معنی که فرآورده‌های فعالیت انسانی نه تنها احساس می‌شوند، بلکه در یک بستر تاریخی و فرهنگی مشخص به وجود آمده‌اند و آن کسی که نسبت به عوامل سوژکتیو اجتماعی بی‌اعتنا است، در نتیجه از شناخت ماهیت تاریخی و فرهنگی ابژه و "کلیت دیالکتیکی" آن ناتوان می‌گردد و سرانجام به دام تخیلات متافیزیکی می‌افتد. پیداست که ناتوانی سوژه‌ی شناسا از شناخت و نقد ماهیت ابژه، آن‌را نیز از درک فعالیت سوژکتیو انسانی و هم‌چنین پراکسیس انقلابی ناتوان می‌سازد. بنابراین از آن‌جا که از منظر تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس ابژه‌ی تحلیل محصول فعالیت آگاهانه‌ی انسانی، یعنی سوژکتیو است، در نتیجه دگرگونی آن نیز فقط به صورت سوژکتیو، یعنی با خودآگاهی و اراده‌ی سوژه‌ی انقلابی میسر می‌گردد.<sup>۱۳</sup> به همین دلیل نیز مارکس در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" به فویرباخ انتقاد می‌کند که وی به طبیعت به صورت یک چیز متفاوت از انسان می‌نگرد، در حالی که طبیعت موجود که خود فویرباخ در آن زندگی می‌کند، از طریق فعالیت آگاهانه‌ی انسانی موضوعیت یافته و پدید آمده است. از آن‌جا که فویرباخ در اسارت انسان‌شناسی مجرد ("موجود حساس") خود می‌ماند و به یک مفهوم مشخص مانند "کار شکل‌دهنده" و یا "قوای ماهوی انسان" دست نمی‌یابد، لذا مارکس نتیجه می‌گیرد؛ "آن‌جایی که فویرباخ ماتریالیست است، تاریخ نزد وی وجود ندارد و آن‌جایی که وی تاریخ را ملاحظه می‌کند، ماتریالیست نیست." از این منظر، وی در یک پلمیک به فویرباخ پیشنهاد می‌کند که طبیعت مورد نظر خود را شاید در جزایر مرجانی نوظهور استرالیا بیابد.<sup>۱۴</sup>

با وجودی که کتاب "ایدئولوژی آلمانی" محصول فعالیت مشترک تئوریک مارکس و انگلس است، لیکن انگلس متأخر در پیروی از روش شناخت‌شناسی فلسفه‌ی ماتریالیستی فویرباخ بی‌محابا مدعی می‌شود که "طبیعت مستقل از تمامی فلسفه وجود دارد."<sup>۱۵</sup> به بیان دیگر، در حالی که مارکس "منطق تاریخ" در فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل را دچار جابجایی سوژه با ابژه (محمول) و آپریوریسم و روش شناخت‌شناسی ماتریالیستی فویرباخ را تقلیل‌گرا و مردود می‌شمارد و با استناد به روش نقد درون‌ذاتی و نفی‌کننده‌ی "جهان موضوعیت‌یافته" از فلسفه فراروی می‌کند، لیکن انگلس متأخر با خطای فلسفی خود به دوران قبل از کشفیات تئوریک مارکس باز می‌گردد و به اصطلاح "فلسفه‌ی ماتریالیستی" را بنیان می‌گذارد. بنابراین اتفاقی نیست که در آثار متأخر انگلس نه یک مفهوم از "موضوعیت‌یافته‌گی" جهان، طبیعت، انسان و کار پیدا می‌شود و نه وی اصولاً اعتنایی به انسان‌شناسی مشخص مارکس ("موجود فعال") دارد. به بیان دیگر، سوژه-زدایی از دیالکتیک، وی را به موضع شناخت‌شناسی فویرباخ می‌کشاند. بنابراین پیداست که چرا انگلس متأخر از مفاهیمی

<sup>۱۳</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۵۸): Thesen ... ebd., S. ۵

<sup>۱۴</sup> Vgl. Marx, Karl / Engels, Friedrich (۱۹۶۶): Deutsche Ideologie ... ebd., und

مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۷): مارکس یا انگلس متأخر؟ - نقدی بر سرچشمه و پیامدهای مثبت‌گرایی در جنبش کمونیستی، در آرمان و اندیشه، جلد دهم، صفحه‌ی ۳۳ ادامه، برلین

<sup>۱۵</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۷۲

مانند: "جهان واقعی" و "طبیعت واقعی" استفاده می‌کند و می‌خواهد آن‌ها را به عنوان ابزهی تحلیل همان‌گونه بفهمد که هر کدام از آن‌ها خود را به یک ناظر ارائه می‌دهند. همان‌گونه که از نقل قول فوق بر می‌آید، انگلس این‌جا مدعی می‌شود که وی همراه با مارکس "عجایب ایده‌آلیستی پیش‌داوری شده" و "هرگونه غرابت ایده‌آلیستی" را در نظریه‌ی جدید خود بی‌رحمانه قربانی کرده‌اند. ما این‌جا دوباره با یک وجه دیگر از مغلطه‌ی فلسفی انگلس متأخر آشنا می‌شویم که منجر به ترویج با یک رابطه‌ی مکانیکی میان ماده (هستی) و ایده (آگاهی) می‌شود. انگاری که مواد مادی مغز انسان بدون واسطه‌ی تاریخی، فرهنگی و اجتماعی تفکر را پدید می‌آورد، همان‌گونه که زیربنا مستقیماً منجر به تشکیل روبنا می‌شود.

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، ما تا این‌جا تنها با برخی از وجوه انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر آشنا شدیم که عواقب آن‌را در فجایع پراکسیس سیاسی نیز به وفور می‌یابیم. برای نمونه می‌توان از دوران قیام بهمن یاد کرد. در حالی که نظام شاهنشاهی فقط در آخرین برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی توسعه‌ی اقتصادی کشور بیش از ۲۵٪ رشد سالیانه‌ی اقتصادی داشت، اما جریان‌های قرون وسطائی اسلامیت در سرنگونی دولت شاهنشاهی شرکت کردند و سرانجام موفق به مصادره‌ی قدرت سیاسی، انهدام قاطع اپوزیسیون و تحقق شریعت اسلامی در کشور شدند. از جمله باید از نظریه-پردازان نخبه‌ی اسلامیت مانند: خمینی، طالقانی، بهشتی، مطهری، منتظری، بازرگان، شریعتی و بنی‌صدر یاد کرد که با استناد به قرآن به عنوان کلام‌الله مقاصد شوم سیاسی، حقوقی و اقتصادی خود را توجیه می‌کردند. لیکن با استناد به نظریات مثبت‌گرای انگلس متأخر، یعنی رابطه‌ی مکانیکی زیربنا با روبنا و آن "تفکر تاریخی" که وی با یک توجیه ماتریالیستی از سیستم هگلی وام گرفته است، قدرت سیاسی باید به دست نیروهای پیشرو کشور می‌افتاد و جامعه هیچ‌گاه نباید به دوران قرون وسطا باز می‌گشت. تحت تأثیر همین نظریات غیر مارکسی انگلس متأخر، یعنی ضرورت توسعه‌ی زیربنا جهت رشد نیروهای مولد به عنوان تنها شرط استقرار سوسیالیسم و رهایی پرولتاریا بود که تمامی نیروهای چپ (مارکسیست - لنینیست) به دفاع از "بورژوازی ملی" در آمدند و معطوف به مبارزه‌ی ضد امپریالیستی تحت رهبری آیت‌الله خمینی شدند.

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، پیروی از انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر به معنی استقلال از پراکسیس نبرد طبقاتی و فعالیت سیاسی از خودبیگانه است و می‌تواند یک قیام مردمی با یک چنین عظمتی را به تفرقه، شکست و انحطاط بکشد. همان‌گونه که در جای دیگری به تفصیل مستند و مستدل کردم، انگلس پس از درگذشت مارکس بلافاصله به تخطئه و مصادره‌ی مغرضانه‌ی کشفیات تئوریک وی پرداخت و "ماتریالیسم" متافیزیکی خود را به صورت سیستماتیک جایگزین تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی وی کرد.<sup>۱۶</sup> در حالی که حرکت دیالکتیکی نزد مارکس با تبادل مادی و سوژکتیو انسان با طبیعت ابژکتیو آغاز و کار واسطه‌ی آن محسوب می‌شود و این روند طبیعی "طبیعت موضوعیت‌یافته"، "انسان موضوعیت‌یافته" و "کار موضوعیت‌یافته" را پدید می‌آورد، لیکن انگلس متأخر قوانین طبیعت

<sup>۱۶</sup> مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۹): آنتی دورینگ یا آنتی مارکس؟ - از خود آگاهی سوژه‌ی انقلابی تا اسطوره‌سازی از روند تاریخ، در آرمان و اندیشه، جلد پانزدهم، برلین

ابژکتیو، یعنی داروینیسیم را یک "امتحان دیالکتیکی" می‌شمارد.<sup>۱۷</sup> در حالی که مارکس با تدوین تزه‌های فویرباخ رابطه‌ی فلسفه با فلسفه را گسست، لیکن انگلس متأخر فلسفه‌ی ماتریالیستی فویرباخ را یک "حلقه‌ی میانی مابین فلسفه‌ی هگل و درک ما"؛ یعنی درک مارکس و خودش می‌خواند و جنبش کارگری را "وارث فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی" می‌شمارد. در حالی که مارکس قبل از تدوین تزه‌های فویرباخ، فلسفه‌ی ماتریالیستی وی را فقیر و غیرسیاسی می‌خواند و با اکثر نتایج آن آشنا بود و سپس روش شناخت‌شناسی انتزاعی و انسان‌شناسی متافیزیکی آن را رد کرد، لیکن انگلس متأخر تأثیر فلسفه‌ی فویرباخ بر "نظریات خودشان" را ستایش می‌کند و مدعی می‌شود که آن‌ها پس از مطالعه‌ی کتاب "ماهیت مسیحیت" یک "رهایی مؤثر" را تجربه کردند و هوادار فویرباخ شدند، در حالی که مارکس هرگونه نظام بسته‌ی تفکر، یعنی دین، فلسفه، ایدئولوژی، خلاصه هر نوع از جهان‌بینی را محکوم به دوگانگی سوژه از ابژه و رد می‌کند، اما انگلس متأخر تزه‌های فویرباخ مارکس را "نطفه‌ی ژنیال یک جهان‌بینی نوین" می‌شمارد.<sup>۱۸</sup>

محصول این انحراف ایدئولوژیک تدارک یک مغلطه‌ی فلسفی از پانتئیسم شلینگ، "تفکر تاریخی" هگل و ماتریالیسم فویرباخ است که منجر به شقه کردن تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس در "ماتریالیسم دیالکتیکی" و "ماتریالیسم تاریخی" توسط انگلس متأخر می‌شود. ما این‌جا با اشکال اسرارآمیز و جنجالی از روند به اصطلاح ماتریالیستی تاریخ مواجه می‌شویم که با استقلال از پراکسیس به صورت سیستماتیک ماهیت متضاد را می‌پوشانند و با عبور به سپهر متافیزیک منجر به اختلال در روش شناخت‌شناسی و فعالیت سیاسی می‌شوند. به این صورت که انگلس متأخر به گمان خود قانون ابژکتیو و جهان‌شمول "ماتریالیسم دیالکتیکی" را کشف می‌کند و با استناد به آن مدعی می‌شود که حرکت مادی تمامی اشکال هستی بنا بر سه اصل "تداخل تضادها"، "کمیت و کیفیت" و "نفی نفی" همواره به صورت تضاد تز با آنتی‌تز در می‌آید و به صورت ابژکتیو و اجتناب‌ناپذیر به یک درجه‌ی بالاتر، یعنی سنتز صعود می‌کند. نمونه‌هایی که وی جهت مصداق "کشفیات فلسفه‌ی ماتریالیستی" خود ارائه می‌دهد، واقعاً حیرت‌آور هستند. وی مدعی می‌شود که از رشد گیاه و حشره، تبدیل آب به بخار، تغییرات زمین‌شناسی و فصول سالینه، معادلات ریاضی، واکنش‌هایی شیمیایی و تکامل تفکر دینی به فلسفه گرفته تا شکل مالکیت فئودالی و بورژوازی، همگی تحت تأثیر این قانون جهان‌شمول قرار دارند و همواره به اشکال متکامل‌تری صعود می‌کنند.<sup>۱۹</sup> ما این‌جا با محصولات یک دانش عامیانه مواجه هستیم که از روش شناخت‌شناسی تطبیقی پدید آمده است. به این صورت که انگلس متأخر پدیده‌های متفاوت با ماهیت‌های متضاد را تفسیر، نظام‌مند و توجیه می‌کند و از طریق روش تطبیق شکلی، آن‌ها را به انقیاد قانون به اصطلاح جهان‌شمول "ماتریالیسم دیالکتیکی" خود می‌کشد. در حالی که دیالکتیک نزد هگل و مارکس تنها با خودآگاهی یک سوژه‌ی درون‌ذاتی معنی می‌یابد و "نفی آگاهانه" محسوب می‌شود، لیکن انگلس متأخر از دیالکتیک سوژه‌زدایی می‌کند و

<sup>۱۷</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Ergänzungen und Änderungen im Text des „Anti-Dühring“, in: MEW Bd. ۲۰, S. ۶۰۴f., Berlin (ost), S. ۶۰۷

<sup>۱۸</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۶۳f., ۲۷۲, ۳۰۷

<sup>۱۹</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Dialektik der Natur, in: MEW, Bd. ۲۰, S. ۳۰۵ff., Berlin (ost), S. ۳۰۷, und Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats – Im Anschluß an Lewis H. Morgans Forschungen, veröffentlicht im Jahre ۱۸۸۴, in: MEW, Bd. ۲۱, S. ۲۳ff., Berlin (ost), S.



آن را به متدولوژی هستی‌شناسی بسط می‌دهد و در کمال تعجب، پس از تفسیر تکامل هستی ماتریالیستی از "فلسفه‌ی طبیعت" نیز سخن می‌راند.<sup>۲۰</sup> انگاری که "طبیعت ابژکتیو" یک "روح درون‌ذاتی و خلاق" را به همراه دارد و بدون اراده و آگاهی انسان حرکت هدفمند خود را به صورت سوژه‌ی آگاه برنامه‌ریزی و متحقق می‌کند. بنابراین اتفاقی نیست که انگلس این‌جا مدعی می‌شود که انسان یک جانور مهره‌دار و بالاترین محصول "حرکت دیالکتیکی طبیعت" است و طبیعت از طریق انسان به "آگاهی از خویشتن" می‌رسد.<sup>۲۱</sup>

"کشف بعدی فلسفی" انگلس متأخر "ماتریالیسم تاریخی" نام دارد که منسوب به فرماسیون‌های اجتماعی می‌شود. به این صورت که وی اشکال مالکیت مانند: مالکیت‌های اشتراکی، فئودالی و خصوصی را پشت سر هم قرار می‌دهد و سپس مدعی می‌شود که مالکیت بورژوازی از رشد نیروهای مولد ممانعت می‌کند که البته فرجام آن صعود ابژکتیو و اجتناب-ناپذیر حق مالکیت به شکل سوسیالیستی آن است. به این صورت که وی بی‌محابا ایجاد بورژوا و پرولتاریا را مانند تجزیه‌ی آب در اکسیژن و هیدروژن از طریق باتری شرح می‌دهد و با یک استناد سطحی به تئوری ارزش مارکس که البته از آن به کلی سوژه‌زدایی شده است، به یک حرکت فزاینده از تاریخ دست می‌یابد که انگاری آن با وقوع یک "بحران مطلق اقتصادی" منجر به فروپاشی سرمایه‌داری و صعود اجتناب‌ناپذیر جامعه‌ی بورژوازی به سوی سوسیالیسم و تشکیل یک آینده‌ی دلپسند، یعنی استقرار "قلمرو آزادی" می‌گردد.<sup>۲۲</sup> از این منظر سوسیالیسم یک ضرورت تاریخی محسوب می‌شود. انگاری که سوسیالیسم در پرتو یک قانون به اصطلاح جهان‌شمول از "حرکت دیالکتیکی ماده" و با فروریزی "ابژکتیو و اجتناب‌ناپذیر" نظام سرمایه‌داری پدید می‌آید، در حالی که بنا بر تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس سوسیالیسم تنها یک امکان است که از پراکسیس مولد، یعنی تحت تأثیر خودآگاهی سوژه‌ی انقلابی و از بطن نبرد طبقاتی متکامل می‌گردد.<sup>۲۳</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، انگلس متأخر رابطه‌ی تئوری انتقادی و عمل‌گرا با آن پراکسیس آگاه و انقلابی را که مارکس در روند تکامل تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی خود متکامل کرده است، قطع می‌کند و با استقلال از پراکسیس نبرد طبقاتی وارد سپهر متافیزیک می‌شود. البته نقش مخرب انگلس متأخر تنها به تدارک مغلطه‌ی فلسفی و انحراف ایدئولوژیک خاتمه نمی‌یابد، زیرا وی به جای توضیح تفاوت‌های نظری خود با مارکس به تخطئه‌ی سیستماتیک و مصادره‌ی مغرضانه‌ی نتایج تحقیقات تئوریک وی می‌پردازد، در حالی که از سوی دیگر، نظریات غیر مارکسی خود را نیز به شرح زیر به مارکس هم نسبت می‌دهد:

<sup>۲۰</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Anti-Düring – Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft, in: MEW, Bd. ۲۰, S. ۱ff. Berlin (ost), S. ۴۳f.

<sup>۲۱</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Dialektik ... ebd., S. ۳۲۲

<sup>۲۲</sup> Vgl. ebd., S. ۲۰۷f., ۲۱۰f., ۲۱۶, ۲۱۸, und

Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۳): Die Entwicklung des Sozialismus von der Utopie zur Wissenschaft, in: MEW, Bd. ۱۹, S. ۱۸۶ff., Berlin (ost), S. ۲۲۰f.

<sup>۲۳</sup> مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): رئالیسم انقلابی - نقش دیالکتیک تئوری با پراکسیس در اندیشه‌ی سیاسی کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۱۱ ادامه، برلین و

مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): مارکس و فلسفه‌ی حق - گفتگوی پیرامون بدیل حقوقی جمهوری اسلامی ایران، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۱۶۱ ادامه، برلین

«من قبل و در هنگام فعالیت چهل ساله‌ی خود با مارکس در تأسیس و هم‌چنین بویژه در انکشاف تئوری قطعاً یک سهم مستقل داشتم که خودم نمی‌توانم آن را کتمان کنم. اما بزرگ‌ترین بخش تفکر اصولی و هدایت‌کننده، به خصوص در سپهر اقتصادی و تاریخی و بویژه در روایت تیز و نهایی آن به مارکس تعلق دارد. آن چیزی که سهم من بود - به غیر از چند رشته‌ی استثنایی - مارکس می‌توانست بدون من به پایان برساند. آن چیزی که مارکس انجام داد، من نمی‌توانستم به پایان برسانم. مارکس بالاتر قرار داشت، وسیع‌تر می‌دید، زودتر و بیشتر از همه‌ی ما تشخیص می‌داد. مارکس یک ژنی بود، همه‌ی ما حداکثر با استعداد بودیم. بدون وی امروز تئوری در کل آن نبود که است. بنابراین آن به درستی نام وی را حمل می‌کند.»<sup>۲۴</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، انگلس این‌جا فعالیت تئوریک خود را قبل از آشنایی و آغاز همکاری با مارکس نیز سهمی در تدارک تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی وی می‌شمارد. همان‌گونه که در جای دیگری به تفصیل مستدل و مستند کردم، مارکس و انگلس از بدو فعالیت تئوریک خود پروژه‌های متفاوتی را دنبال می‌کردند و نطفه‌ی مغلظه‌ی فلسفی انگلس متأخر در همان دوران خدمت سربازی وی در برلین، یعنی زمانی که وی به درسگفتارهای شلینگ گوش می‌داد، گذاشته شد.<sup>۲۵</sup> این موضوع به خصوص از این منظر دارای اهمیت است، زیرا مارکس دلیل تدوین کتاب "ایدئولوژی آلمانی" را تسویه حساب با نظریات فلسفی گذشته‌ی خود و انگلس می‌شمارد.<sup>۲۶</sup> افزون بر این، انگلس این‌جا از یک تئوری سخن می‌راند که به درستی نام مارکس را حمل می‌کند. لیکن این تئوری محصول همان بیراه‌ی ایدئولوژیک خود وی است که وی آن را "جهان‌بینی" و به نادرستی "مارکسیسم" نیز می‌نامد. ما این‌جا با تدارک یک ایدئولوژی مواجه هستیم که از فرجام زیست بشری به صورت یک حرکت دترمینیستی، اجتناب‌ناپذیر و ابژکتیو به سوی سوسیالیسم گزارش می‌دهد. لیکن مارکس با هرگونه تفکری که شکل جهان‌بینی و یا ایدئولوژیک به خود می‌گرفت، شدیداً مخالف بود. وی به درستی می‌دانست که سیستم‌های بسته‌ی فلسفی سرانجام از "حرکت واقعی" جامعه‌ی بورژوازی مستقل و به صورت آفریده‌ی انسان‌ها بر خود آن‌ها حکم فرما می‌شوند، مانند: دین، فلسفه و ایدئولوژی به توجیه و تفسیر اوضاع موجود می‌پردازند و حل و فصل عاجل تضادهای طبقاتی را به یک آینده‌ی نامعلوم موکول می‌کنند و از این طریق مانعی در برابر انقلاب اجتماعی و رهایی پرولتاریا می‌سازند. بنابراین مفاهیمی مانند: "فلسفه‌ی طبیعت"، "دیالکتیک طبیعت"، "فلسفه‌ی ماتریالیستی"، "جهان‌بینی" و به خصوص "مارکسیسم" که انگلس متأخر جهت ترویج نظریات مختص به خود را به کار می‌گیرد، ارتباط مستقیمی با تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس ندارند. لیکن انگلس در آثار متأخر خود یک تظاهر و لحن فروتنانه و مخلصانه نسبت به مارکس را نیز بر می‌گزیند که مبادا برای کسی تردیدی پدید آید که وی نظریات به خصوص خود را به عنوان نظریات مشترک خود با مارکس جا می‌زند. البته این‌جا طرح این مسئله نیز ضروری است که در این دوران هنوز برخی از آثار کلیدی مارکس مانند: "رساله‌ی دکتر"، "نقد فلسفه‌ی حق هگل"، "جزوه‌های کریتسناخ"، "جزوه‌های فلسفی - اقتصادی"، "ایدئولوژی آلمانی" و از جمله "گروندریسه ... منتشر نشده بودند، در حالی که از سوی دیگر، نظریات به خصوص

<sup>۲۴</sup> Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۹۱f., Fn.

<sup>۲۵</sup> مقایسه، فریدونی، فرشید (۲۰۱۹): آنتی دورینگ ... همان‌جا

<sup>۲۶</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۶۹): Zur Kritik der politischen Ökonomie, in: MEW Bd. ۱۳, S. ۳ff. Berlin (ost), S. ۱۰

انگلس متأخر عواقب تجربی خود را در پراکسیس سیاسی به درستی نمایان نکرده بودند. به این ترتیب، انگلس متأخر کم و بیش موفق شد که این توهم را نزد فعالان جنبش کمونیستی - کارگری پدید آورد که وی نتایج فعالیت تئوریک مارکس را در کمال امانت‌داری و کاملاً شسته و رفته ترویج می‌کند. پیداست که دوستی بی‌سابقه و همکاری طولانی انگلس با مارکس و هم‌چنین ویراستاری و انتشار جلد دوم و سوم "سرمایه" به وی یک اعتبار قابل ملاحظه در میان فعالان جنبش کمونیستی - کارگری می‌داد. افزون بر این‌ها، انگلس نه تنها آثار خود و مارکس را منتشر می‌کرد و برای معرفی کتاب "سرمایه" مقالات متعدد می‌نوشت، بلکه با اغلب مارکس‌شناسان و سرکردگان حزب سوسیال دموکرات در تماس بود. از جمله باید از کسانی مانند: کائوتسکی، برن‌اشتاین، دانیلسون، پلخانف، بیل، زورگه، لافارگ، یوزف بلوخ، مهرینگ، ویلهلم لیکنشت، کوگلمن و اشمیت یاد کرد که با وی مکاتبه می‌کردند.<sup>۲۷</sup>

به این ترتیب، انترناسیونال دوم تحت تأثیر آثار انگلس متأخر شکل گرفت. وی فعالیت تئوریک و مشترک خود با مارکس را به عنوان "مجری وصیت‌نامه‌ی انقلاب آلمان" معرفی می‌کرد.<sup>۲۸</sup> انگاری که عصر انقلاب‌ها به پایان رسیده و با شکست این انقلاب دوران سوسیال رفرمیسم آغاز شده است. در این ارتباط باید فضای سیاسی موجود را نیز در نظر گرفت که نظریات غیرمارکسی انگلس متأخر را ظاهراً معتبر می‌کرد. به این صورت که در اواخر قرن نوزدهم میلادی وضعیت اجتماعی در اروپای غربی به کلی دگرگون شد، زیرا دولت‌های مدرن بورژوایی تحت تأثیر شدت نبرد طبقاتی عقب‌نشینی کردند و با پذیرش جامعه‌ی مدنی یک شکل هژمونیک ابتدایی به خود گرفتند. از این پس، دولت‌های غربی با سیاست توسعه‌ی اقتصادی فعال شدند و نه تنها مناسبات کلی تولید را جهت تکوین نظام سرمایه‌داری پدید آوردند، بلکه مستقیماً در تولید انرژی، صنایع سنگین و استخراج معادن سهیم شدند. به این ترتیب، زمینه‌ی شکوفایی اقتصاد ملی فراهم شد، در حالی که دولت از سوی دیگر، از تجدید قوانین ضد کارگری صرف نظر و فرمان عفو عمومی زندانیان سیاسی را صادر کرد. با قانونمندی فعالیت سندیکایی و تشکیل احزاب سوسیال دموکرات فضای سیاسی تحت تأثیر مثبت‌گرایی قرار گرفت. انگاری که رابطه‌ی دولت با ملت از نو و کاملاً منطقی منظم شده است و با احقاق قانونگذاری ملت و تحقق دموکراسی جامعه‌ی بورژوایی به سوی خردمندی و فرجام‌نهایی بشریت، یعنی استقرار "قلمرو آزادی" عزیمت می‌کند. پیداست که تحت شرایط موجود نظریات مثبت‌گرای انگلس متأخر، یعنی حرکت به اصطلاح "ابژکتیو و اجتناب‌ناپذیر" ماتریالیستی به سوی سوسیالیسم ظاهراً منطقی به نظر می‌آمد. از جمله باید از نظریه‌پردازان برجسته‌ی سوسیال دموکرات مانند کائوتسکی و برن‌اشتاین یاد کرد که با استناد به "حرکت ابژکتیو" سرمایه "واقع‌بینی سیاسی" را نمایندگی می‌کردند. ما این‌جا با اصول یک فلسفه‌ی سیاسی نوین و غیرمارکسی آشنا می‌شویم که می‌توان آن را "ابژه-گرایی واقع‌بینانه" نامید. به این معنی که نظام سرمایه‌داری در روند تکامل به اصطلاح ابژکتیو و طبیعی خود آنتاگونیسم تاریخی خویش، یعنی پرولتاریا را نیز پدید می‌آورد. از این منظر، دولت و نظام سرمایه‌داری جنبه‌ی سوژه را به خود می‌گیرند که در راستای تکامل نظام سرمایه‌داری و تحکیم منطق ارزش‌افزایی سرمایه‌گورکنان خود را نیز پدید می‌آورند. بنابراین حزب سوسیال دموکرات به طبقه‌ی کارگر پیام می‌داد که روند ماتریالیستی تاریخ را در نظر بگیرد و شرایط

<sup>۲۷</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۴): Briefe, in: MEW, Bd. ۳۷, Berlin (ost)

<sup>۲۸</sup> Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach ... ebd., S. ۲۶۵

ابژکتیو رهایی خود را در توسعه‌ی زیربنا بیابد و تا آن زمان به اصلاحات در حدود نظام سرمایه‌داری رضایت دهد.<sup>۲۹</sup> یکی دیگر از نظریه‌پردازان سوسیال دموکرات هیلفردینگ نام داشت که با ارائه‌ی تئوری "سرمایه‌ی مالی" به یک شهرت قابل ملاحظه دست یافت. بنا بر این تئوری سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی صنعتی در هم‌دیگر ادغام و سرمایه‌ی مالی بر اقتصاد ملی مسلط شده است. از این منظر، انقلاب سوسیالیستی به کلی بیهوده به نظر می‌آید، زیرا همین که حزب سوسیال دموکرات از طریق انتخابات پارلمانی به قدرت سیاسی دست بیابد و بانک‌ها را دولتی کند، انگاری که سلطه‌ی بورژوازی بر اقتصاد ملی شکسته و راه به سوی استقرار سوسیالیسم هموار شده است.<sup>۳۰</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، نظریه‌پردازان سوسیال دموکرات با پیروی از انگلس متأخر رابطه‌ی تئوری انتقادی و عمل‌گرا با پراکسیس آگاه و انقلابی پرولتاریا که مارکس آن‌را با تکامل تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مستدل کرده بود، قطع می‌کنند، در حالی که این‌جا از سوی دیگر، حل و فصل تضادهای ابژکتیو نیروهای مولد با مناسبات تولید (حق مالکیت، قانون ارزش، کارمزدی) را به انتخابات پارلمانی و اصلاحات نظام سرمایه‌داری، یعنی به منطقی ساختن حرکت سرمایه جهت تنظیم بازار و ممانعت از بحران‌های اقتصادی واگذار می‌شود. به این ترتیب، برای نظریه‌پردازان سوسیال دموکرات کاملاً آسان و ظاهراً منطقی به نظر می‌آمد که با استناد به آثار متأخر انگلس سیاست‌های خود را توجیه و طبقه‌ی کارگر را معطوف به یک "بحران مطلق اقتصادی" و فروریزی به اصطلاح "ابژکتیو و اجتناب‌ناپذیر" نظام سرمایه‌داری کنند و استقرار سوسیالیسم را نه محصول فعالیت خودآگاه آن‌ها، بلکه به عنوان حرکت "ماتریالیسم تاریخی" جلوه دهند. پیداست که تعهد نظریه‌پردازان سوسیال دموکرات به تئوری انتقادی و انقلابی مارکس تنها یک شکل ظاهری، شبه دینی و اخلاقی داشت، در حالی که پراکسیس سیاسی حزبی با استناد به نظریات انگلس متأخر توجیه می‌شد. با سوژه‌زدایی از "حرکت واقعی" جامعه‌ی بورژوایی و قطع دیالکتیک تئوری از پراکسیس، هستی از آگاهی و زیربنا از روبنا راه برای تجزیه‌ی حوزه‌های متفاوت اجتماعی از یک‌دیگر و عدول از "کلیت دیالکتیکی" گشوده شد. از این منظر، نظام سرمایه‌داری دیگر مستقیماً مورد انتقاد قرار نمی‌گیرد، بلکه این حوزه‌های متفاوت و متنوع جامعه هستند که باید از طریق رفرم منطقی‌تر سازمان‌دهی شوند. در این ارتباط سیاست اصلاحات دو هدف متفاوت را در نظر داشت که از یک سو، مناسبات کلی تولید را جهت توسعه‌ی اقتصادی و شکوفایی سرمایه‌ی ملی مهیا سازد و از سوی دیگر، مانعی در برابر فعالیت انقلابی طبقه‌ی کارگر بسازد. به این ترتیب، تئوری انتقادی و انقلابی مارکس تبدیل به نقد عملی و سازنده برای منطقی‌تر ساختن نظام سرمایه‌داری و بهبود قوانین اجتماعی شد. اوج این حماقت خودکرده سیاست خارجی حزب سوسیال دموکرات آلمان بود که البته با شعار "همبستگی طبقاتی" و "انترناسیونالیسم" به پارلمان راه یافته بود، لیکن آن‌جا به قانون وام‌های تسلیحاتی دولت جهت ادامه‌ی جنگ جهانی اول رأی مثبت داد. البته این سیاست ضد بشری نیز به خوبی با استناد به آثار متأخر انگلس قابل توجیه بود. به این صورت که وی رابطه‌ی سرمایه‌داران در سطح

<sup>۲۹</sup> Vgl. Kautsky, Karl (۱۸۸۷): Karl Marx' ökonomische Lehren, Berlin, und Vgl. Bernstein, Eduard (۱۸۹۹): Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart

<sup>۳۰</sup> Hilferding, Rudolf (۱۹۱۰): Das Finanzkapital. In: Marx-Studien. Blätter zur Theorie und Politik des wissenschaftlichen Sozialismus. Band ۳, Wien

جهان را با استناد به داروینیسیم توجیه می‌کند.<sup>۳۱</sup> از این منظر راز بقای سرمایه‌ی ملی در انهدام و مصادره‌ی سرمایه‌ی دیگر کشورها محسوب می‌شود و از آن‌جا که سیاست حزب سوسیال دموکرات آلمان در تکامل زیربنا و توسعه‌ی اقتصاد ملی و دولتی کردن بانک‌ها با هدف استقرار سوسیالیسم خلاصه می‌شد، در نتیجه تصویب قانون تسلیحات نظامی جهت ادامه‌ی جنگ جهانی اول نیز قابل توجیه بود.

ما این‌جا با عواقب انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر، یعنی سوژه‌زدایی از "حرکت واقعی" جامعه‌ی بورژوازی در پراکسیس آشنا می‌شویم، در حالی که بنا بر تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس "جهان موضوعیت‌یافته" محصول فعالیت آگاهانه‌ی انسان‌ها، یعنی سوژه‌گرای است. لیکن مارکس هم‌زمان در نقد آگاهی تئوریک رایج به آن نیز می‌افزاید که آن آگاهی مختص به طبقه‌ی حاکم بورژوازی و در نتیجه کذب است و تنها از طریق دگرگونی آن می‌توان بنا بر زیربنای موجود ماتریالیستی یک نظم نوین را پدید آورد و به "قلمرو آزادی" دست یافت. موضوع اصلی مارکس خودآگاهی پرولتاریا به عنوان سوژه‌ی انقلابی است که از بطن پراکسیس نبرد طبقاتی رشد می‌کند. ما این‌جا با یک فلسفه‌ی سیاسی متناقض با سوسیال رفرمیسم آشنا می‌شویم که می‌توان از آن به صورت محصول تئوری انتقادی و انقلابی مارکس و با عنوان "سوژه‌گرایی واقع‌بینانه" یاد کرد. از این منظر جامعه یک "ابژه موضوعیت‌یافته" جهت دگرگونی تلقی می‌شود. به بیان دیگر، جامعه‌ی انسانی جنبه‌ی ابژه و سوژه را به خود می‌گیرد. جامعه این‌جا ابژه محسوب می‌شود، زیرا عامل اصلی روند تاریخ، دیگر قوانین خشک اقتصادی تلقی نمی‌شوند، بلکه این انسان‌ها هستند که به عنوان سوژه‌ی آگاه و اجتماعی تاریخ را می‌سازند. انسان‌هایی که گرد هم می‌آیند و نیازهای فردی خود را به عنوان نیازهای اجتماعی درک می‌کنند، انسان‌هایی که در روابط روزمره‌ی خود قوانین و وقایع اقتصادی را کشف کرده و اهداف همگانی را معین می‌سازند. انسان‌هایی که واقعیت‌ها را با خرد خویش ارزیابی می‌کنند و جامعه را به صورت ابژه چنان با اراده‌ی خویش دگرگون می‌سازند که قدرت محرکه‌ی اقتصادی مسبب تحقق اهداف اجتماعی آن‌ها می‌شود. این‌جا اما جامعه هم زمان سوژه نیز محسوب می‌شود، زیرا انسان‌ها باید عواقب تصمیم‌های اقتصادی خویش بر محیط زیست و جامعه را نیز متحمل شوند. ساختار تشکیلاتی مناسب تحقق این فلسفه‌ی سیاسی کمون است که با استناد به خودآگاهی سوژه‌ی انقلابی و از بطن پراکسیس نبرد طبقاتی پدید می‌آید و به صورت شورایی اداره می‌شود.<sup>۳۲</sup> در این‌جا است که "همکاری و اتحاد آزاد کارگران" متشکل می‌گردد<sup>۳۳</sup> و دیکتاتوری پرولتاریا اعمال می‌شود. پیداست که این نوع از دیکتاتوری با اشکال حزبی و دولتی آن به کلی تفاوت دارد، زیرا محصول مقاومت اجتماعی است و جهت ممانعت از تشکیل دیکتاتوری بورژوازی، یعنی استقرار فاشیسم شکل می‌گیرد. تنها تحت این شرایط است که از وقوع ضد انقلاب ممانعت و تحقق "نفی نفی" ممکن می‌گردد. به این صورت که با سلب مالکیت خصوصی، مالکیت انفرادی در شکل اجتماعی آن به وجود می‌آید. به بیان دیگر، حق مالکیت سلب شده‌ی نسل‌های متمدنی طبقه‌ی کارگر به وارثان و مالکان واقعی آن تعلق می‌گیرد.

<sup>۳۱</sup> Vgl. Engels, Friedrich (۱۹۷۳): Die Entwicklung ... ebd., S. ۲۱۶

<sup>۳۲</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۷۹): Erste Entwurf zum „Bürgerkrieg in Frankreich“, in: MEW Bd. ۱۷, S. ۴۹۳ff., Berlin (ost), S. ۵۴۱, ۵۴۶, und

Vgl. Marx, Karl (۱۹۷۳): Kritik des Gothaer Programms, in: MEW, Bd. ۱۹, S. ۱۱ff., Berlin (ost), S. ۱۸f.

<sup>۳۳</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۸۲): Das Kapital – Kritik der politischen Ökonomie, Bd. I, und MEW, Bd., ۲۳, Berlin (ost), S. ۹۲f.

به همین منوال در همین کمون است که تولید و توزیع مایحتاج جامعه در شکل شورایی متشکل و مدیریت می‌شود. به این معنی که نه دیگر روند تولید، شکل کالایی دارد، نه معیار توفیق اقتصادی، قانون ارزش محسوب می‌شود و نه نیروی کار شکل انفرادی و مزدی به خود می‌گیرد. به بیان دیگر، در "قلمرو آزادی" کار شکل اجتماعی دارد و معیار تولید، مایحتاج جامعه و تراز توفیق اقتصادی زمان مشخص محسوب می‌شود.<sup>۳۴</sup> در یک چنین نظامی هر کسی بنا به توان و نیازش از محصولات کار اجتماعی استفاده می‌کند. پیداست که تحت این شرایط دولت پزمرده و عبور از "قلمرو ضرورت" به سوی "قلمرو آزادی" ممکن می‌گردد. یعنی فراروی از طبقات اجتماعی مصادف با روند اضمحلال دولت و ساختار حاکمیت است. به این ترتیب، حاکمیت انسان بر انسان خاتمه می‌یابد و مسئله‌ی مدیریت محدود به مسائل اجتماعی و موضوعات تولیدی و خدماتی جامعه می‌شود. به نظر مارکس تنها تحت این شرایط است که مناسبات طبقاتی گذشته نمی‌توانند دوباره زنده و بازسازی شوند.<sup>۳۵</sup>

بنابراین پیداست که چرا مارکس اصولاً دولت را یک "زایمان ناقض فراطبیعی" می‌خواند، در حالی که ما عکس نظریات وی را در آثار نظریه‌پردازان بلشویست می‌یابیم. بلشویسم نیز مانند سوسیال دموکراسی تحت تأثیر آثار متأخر انگلس و تئوری "سرمایه‌ی مالی" هیلفردینگ پدید آمد که البته منجر به انشعاب در انترناسیونال دوم شد. در این ارتباط باید از بوخارین و لنین یاد کرد که بنیان‌گذاران تئوری امپریالیسم محسوب می‌شوند. بنا بر این تئوری سرمایه‌ی مالی منجر به تغییر شکل دولت‌های مدرن بورژوازی و ایجاد کشورهای امپریالیستی می‌شود و سیاست خارجی آن‌ها را به سوی صدور سرمایه جهت کسب ارزش اضافی فوق‌العاده می‌راند و الزاماً منجر به جنگ جهت تقسیم مجدد جهان می‌شود.<sup>۳۶</sup> این همان وقایعی بود که فعالان سیاسی در این دوران مشاهده می‌کردند. البته نطفه‌ی این انشعاب، یعنی تضاد "فرم با انقلاب" در فلسفه‌ی سیاسی این دو جریان گذاشته شده بود. در حالی که جریان سوسیال رفرمیست "ابژه‌گرایی واقع-بینانه" را نمایندگی و بر مبارزات صنفی و ضرورت فرم‌های اجتماعی تأکید می‌کرد، جریان بلشویست سرنگونی بورژوازی و مصادره‌ی بلامنازعه‌ی قدرت سیاسی را مد نظر داشت. ما این‌جا با اصول یک فلسفه‌ی سیاسی غیرمارکسی دیگر آشنا می‌شویم که می‌توان آن‌را "سوژه‌گرایی مثبت‌بینانه" نامید.

<sup>۳۴</sup> Vgl. ebd., S. ۵۱۲, und

Vgl. Marx, Karl (۱۹۷۴): Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, Rohentwurf ۱۸۵۷ – ۱۸۵۸, ۲. Auflage, Berlin (ost), S. ۸۸f.

البته مارکس در سرمایه در نظر می‌گیرد که پس از فراروی از روش تولید سرمایه‌داری، تعیین ارزش متداول خواهد بود. به این معنی که تنظیم زمان کار و تقسیم کار اجتماعی تحت بخش‌های متفاوت تولید، حسابداری آن‌را به مراتب ماهوی‌تر از گذشته می‌کند.

Vgl. Marx, Karl (۱۹۷۴): Das Kapital – Kritik der politischen Ökonomie, Bd. III, in: MEW, Bd., ۲۵, Berlin (ost), S. ۸۵۹

<sup>۳۵</sup> مارکس ساختار تشکیل کمون را توضیح می‌دهد. در کمون است که قدرت دولتی به دست جامعه و انبوه مردمی باز می‌گردد. برای مارکس کمون یک اصل ابدی است که همواره خود را متحقق می‌سازد تا این که طبقه‌ی کارگر رها گردد.

Vgl. Marx, Karl (۱۹۷۹): Entwürfe zum .... ebd., S. ۵۴۳, ۶۳۷

<sup>۳۶</sup> Vgl. Bucharin, Nikolai Iwanowitsch (۱۹۱۴/۱۵-۱۹۶۹): Imperialismus und Weltwirtschaft, Frankfurt am Main, und

Vgl. Lenin, W. I. (۱۹۷۰): Der Imperialismus als höchstes Stadiums des Kapitalismus, in: Ausgewählte Werke, Bd. I, S. ۷۱۳ff., Berlin

دلیل تمایز این دو فلسفه‌ی سیاسی تنها بیگانگی با تئوری انتقادی و انقلابی مارکس نبود، بلکه مربوط به آن حوزه‌ی مبارزاتی نیز می‌شد که سوسیال دموکرات‌ها و بلشویک‌ها در آن فعال بودند. در غرب اروپا دولت‌های مدرن بورژوازی شکل گرفته و جامعه‌ی مدنی به عنوان حوزه‌ی توافق اجتماعی سازمان یافته بود که البته به هیئت حاکمه یک تظاهر هژمونیک می‌بخشد، در حالی که نبرد طبقاتی در روسیه مراحل اولیه‌ی خود را طی می‌کرد. این‌جا نه جامعه‌ی مدنی شکل گرفته بود و نه دولت پیشامدرن تزاری فعالیت صنفی و حزبی را مجاز می‌شمرد. در حالی که سرزمین پهناور روسیه در دوران پیشاسرمایه‌داری به سر می‌برد، تولیدات صنعتی در شهرهای بزرگ کشور متمرکز و آن‌جا مملو از کارگران مزدی بود. پیداست که تحت شرایط موجود نبرد طبقاتی در شهرها شکل می‌گرفت و در حالی که دولت تزاری به غیر از سرکوب جنبش کارگری برنامه‌ی دیگری برای حفظ قدرت سیاسی خود نداشت، حزب کمونیست قادر بود که از طریق هسته‌های کارگری و فعالیت غیر علنی نفوذ خود را گسترش دهد. در رأس نبرد طبقاتی پرولتاریا قرار داشت که آگاهی آن از هستی مادی، یعنی از بردگی کار مزدی در تولیدات صنعتی رشد می‌کرد. نقش رادیکال و پیشرو پرولتاریا دو دلیل متفاوت داشت؛ اول این‌که کارگران مزدی چنان به سلطه‌ی کارخانه و ماشین‌آلات صنعتی کشیده شده بودند که اشکال متفاوتی دیگر توان آن‌را نداشتند که سیه‌روزی آن‌ها را با هویت‌های دینی و ملی توجیه و آن‌ها را معطوف به عالم غیر واقعی و ایدئولوژیک سازند، دوم تبلیغات بلشویکی بود که با سرنگونی دولت تزاری و استقرار "دیکتاتوری پرولتاریا" آغاز یک عصر نوین را به طبقه‌ی کارگر نوید می‌داد. این‌جا هستی مادی پرولتاریا با تبلیغات حزب کمونیست به یک توافق ظاهری رسید و در دوران جنگ جهانی اول، شرایط سرنگونی دولت و نظام تزاری روسیه را پدید آورد. لیکن بلشویک‌ها از استقرار "دیکتاتوری پرولتاریا" چیز دیگری را تا مارکس می‌فهمیدند. برای آن‌ها تشکیل شوراهای کارگری نه هدف، بلکه تنها یک وسیله محسوب می‌شد که حزب کمونیست را به قدرت سیاسی برساند. ما این‌جا دوباره با عواقب انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر مواجه می‌شویم که پراکسیس سیاسی سوسیال داروینیسیم و تشکیل یک حزب توتالیتر را توجیه می‌کند. در حالی که مارکس انتقال داروینیسیم به جامعه‌ی بشری را مسخره می‌شمرد،<sup>۳۷</sup> لیکن انگلس متأخر در "قلمرو ضرورت" مصداق کشفیات داروین را می‌دید و مدعی بود که تنها پس از عبور به "قلمرو آزادی" است که قوانین انسانی بر جامعه حاکم می‌شوند. پیداست که از منظر سوسیال داروینیسیم شرط بقای سیاسی انهدام اپوزیسیون و هرگونه انحرافی از ایدئولوژی "مارکسیسم" تلقی می‌شود. ما این‌جا با سرچشمه‌ی تئوریک نوعی از فاشیسم مواجه می‌شویم که با استناد به "ماتریالیسم" متافیزیکی انگلس متأخر، یعنی همان تمایز "ماتریالیسم دیالکتیکی" از "ماتریالیسم تاریخی" و حرکت به اصطلاح "ابژکتیو و اجتناب‌ناپذیر" تاریخ به سوی سوسیالیسم توجیه می‌شود. در این ارتباط باید به خصوص از لنین یاد کرد که در پیروی از کتاب "آنتی‌دورینگ" انگلس متأخر و با استناد به یک ردیف از مفاهیم و روش فحاشی سیاسی مانند: "رفرمیست"، "اپورتونیست"، "رویزیونیست" و "ضد انقلاب" انگیزه‌ی حذف هر جریانی را در سر داشت که در برابر اهداف حزبی وی و مصادره‌ی بلامنازه‌ی قدرت سیاسی قرار می‌گرفت. تمامی آثار وی در پیروی از انگلس متأخر دچار جابجایی سوژه با ابژه (محمول) و آپریوریسم در شکل ماتریالیستی آن هستند. به این ترتیب، وی مدعی می‌شود که دولت به اصطلاح پرولتری باید از طریق سرمایه‌داری دولتی و تعلیم و

<sup>۳۷</sup> Vgl. Marx, Karl (۱۹۶۲): Briefe - Marx an Engels, in Manchester, ۱۸ juni ۱۸۶۲, in: MEW, Bd. ۳۰, Berlin (ost), S. ۲۴۸f.

تربیت کارگران، طبقه‌ی کارگر را برای انجام "وظایف تاریخی" خود آماده سازد. مسئله‌ی اصلی وی این است که دولت از خرید و فروش فردی، آنارشی بازار و ترویج بازار سیاه جلوگیری کند. وی بدون این که کوچک‌ترین انتقادی به اعتبار قانون ارزش، بردگی کار مزدی و بت‌انگاری کالا داشته باشد، اقتصاد سوسیالیستی را به این خلاصه می‌کند که دستگاه دولتی تعویض کالاها را منظم و کنترل کند.<sup>۳۸</sup> ما این‌جا با اوج حماقت و فلسفه‌ی سیاسی سرکوبگر لنین به وضوح آشنا و دوباره با عواقب جابجایی سوژه با ابژه و آپریوریسم نزد وی مواجه می‌شویم. این‌جا دیگر این پرولتاریا نیست که از طریق "کار شکل‌دهنده" و با استفاده از "قوای ماهوی" خود صنعت را می‌آفریند و از بطن پراکسیس نبرد طبقاتی تشکل ساختاری خود را به صورت کمون و اداره‌ی شورایی پدید می‌آورد، بلکه انگاری که قضیه باید کاملاً بر عکس بوده باشد. به نظر وی این حزب دولتی و دیکتاتوری به اصطلاح پرولتاریا است که صنعت را پدید می‌آورد و کارگران را برای وظایفی که به اصطلاح تاریخ به آن‌ها محول کرده است، آموزش می‌دهند. در حالی که مارکس در سرمایه از صنایع بزرگ به صورت اژدها یاد می‌کند، سلطه‌ی ماشین‌آلات بر کارگران مزدی را مسبب سیه‌روزی آن‌ها می‌شمارد و به شدیدترین شکل ممکنه محکوم می‌کند، لیکن لنین نه تنها اشکالی در سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده نمی‌بیند، بلکه مدعی هم می‌شود که کارگران باید منضبط باشند و سرعت و روش کار خود را با روند تولید صنعتی و با سیستم ماشینی منطبق کنند. پیداست که لنین این‌جا سیستم کار تیلوریستی را مد نظر دارد و بر خلاف مارکس اصولاً اشکالی در این نمی‌بیند که تولید صنعتی در نظام سرمایه‌داری دولتی کارگران را سلب اراده و به آن‌ها یک کار یکنواخت و خسته‌کننده را تحمیل کند. به نظر وی کارگران باید هم‌چنین به تصمیم‌های مدیران دولتی تن دهند و یک طبیعت غیر انسانی را متحمل شوند. این‌جا واقعاً انسان مبهوت می‌ماند که این لنین از مطالعه‌ی کتاب "سرمایه" مارکس به غیر از رشد نیروهای مولد و آن‌هم تحت تأثیر منطق تاریخ هگل که انگلس متأخر آن‌را در شکل ماتریالیستی وام گرفته است، چه چیز دیگری را آموخته است. به نظر وی همه‌ی کارگران باید با دیکتاتوری پرولتاریا همراهی کنند، همه‌ی توده‌ها باید بدون چون و چرا تحت کنترل قرار بگیرند و به یک اراده‌ی واحد و مدیریت مرکزی که روند کار و تولید را برنامه‌ریزی و متحقق می‌کند، تن دهند.<sup>۳۹</sup> بنابراین پیداست که چرا در همان دوران حیات لنین شوراهای کارگری و کشاورزی سرکوب و منحل شدند، سندیکاها‌ی دولتی در کارخانه‌ها به بهانه‌ی ممانعت از دزدی و اختلال در روند تولید، کارگران خشمگین و منتقد را به دادگاه‌های انضباطی کشیدند و مدیران دولتی برای کارگران به اصطلاح نمونه، حقوق ویژه در نظر گرفتند. لنین نه تنها فرمان اجرای این فجایع اجتماعی و خشونت‌های دولتی را صادر می‌کرد، بلکه به صورت کاملاً آشکار توجیه آن‌ها را نیز شخصاً به عهده می‌گرفت. وی سندیکا را دبستان کمونیسم می‌خواند که کارگران را برای

<sup>۳۸</sup> Vgl. Lenin, W. I. (۱۹۶۲): Neue Zeiten, alte Fehler in neuer Gestalt, in: LW, Bd. ۳۳, S. ۱ff., Berlin (ost), S. ۸f., und

Vgl. Rabehele, Bernd (۱۹۷۳): Marx und Lenin – Widersprüche einer ideologischen Konstitution des Marxismus – Leninismus, Berlin (west), S. ۳۷.

<sup>۳۹</sup> Vgl. ebd., S. ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۴۳



فداکاری و انجام وظایف تاریخی خود تعلیم می‌دهد.<sup>۴۰</sup> برای وی تنها کسانی "مارکسیست" محسوب می‌شدند که بی چون و چرا "دیکتاتوری پرولتاریا" را می‌پذیرفتند.<sup>۴۱</sup>

همان‌گونه که خواننده‌ی نقاد ملاحظه می‌کند، فلسفه‌های سیاسی سوسیال دموکراسی و بلشویسم ارتباط مستقیمی با تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس ندارند و تنها با استناد به آثار متأخر انگلس توجیه می‌شوند. در حالی که سیاست سوسیال رفرمیسم فلسفه‌ی سیاسی احزاب سوسیال دموکرات را به سوی مماشات با بورژوازی و تدارک انفعال جنبش کارگری می‌راند، سیاست سوسیال داروینیسم منجر به تشکیل نوعی از فاشیسم می‌شود که با مصادره‌ی حزبی جنبش کارگری در اشکال تاریخی استالینیسم، مائوئیسم و پلپوتیسم تجربه شده‌اند. با وجودی که این دو جریان دشمنانه در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند، اما بنیان تئوریک آن‌ها یکسان است. این‌جا عواقب تئوریک سوژه‌زدایی از "حرکت واقعی" جامعه‌ی بورژوایی که انگلس متأخر به تنهایی مسبب آن شده است، در پراکسیس به وضوح مشاهده می‌شود. به بیان دیگر، هر جریانی که موجودیت سوژه‌ی انقلابی را انکار می‌کند، برای خود اسباب دردسر می‌سازد و یا باید آن‌را با استناد به دین، فلسفه و ایدئولوژی به انفعال بکشد و یا باید آن‌را به بهانه‌ی تشکیل "دیکتاتوری پرولتاریا" مصادره‌ی حزبی و قاطعانه سرکوب کند. با وجودی که میان هر دو جریان تفاوت‌های شکلی وجود دارد، اما مسئله‌ی اساسی آن‌ها یکسان، یعنی تحکیم سیاست توسعه‌ی اقتصاد ملی و تکامل زیربنا است که البته به صورت ضرورت رشد نیروهای مولد جهت استقرار سوسیالیسم توجیه می‌شود. در حالی که اولی به مماشات با سرمایه و مالکیت خصوصی، اقتصاد بازار و انتخابات پارلمانی روی می‌آورد، دومی از طریق سرمایه‌ی دولتی، اقتصاد با برنامه و یک حزب توتالیتار همان اهداف را دنبال می‌کنند. بنابراین پیداست که چرا در آثار نظریه‌پردازان هر دو جریان نه نقدی به قانون ارزش و شکل کالایی تولید وارد می‌آید و نه لغو کار مزدی تبدیل به برنامه‌ی سیاسی آن‌ها می‌شود.

#### نتیجه:

موضوع نقد این مقاله آشنایی خواننده‌ی نقاد با عواقب انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر از تئوری ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی مارکس است. ما تا این‌جا با آن اشکال متافیزیک آشنا شدیم که به صورت سوسیال رفرمیسم و سوسیال داروینیسم متکامل می‌شوند و با استقلال از "حرکت واقعی" جامعه‌ی بورژوایی که بنا بر نقد اقتصادی سیاسی مارکس ماهیتاً انتقادی و انقلابی است، اراده‌ی انسان‌های آزاد را به انقیاد اهداف حزبی خود می‌کشند. انگاری که هیچ نیازی به پراکسیس نبرد طبقاتی و خودآگاهی پرولتاریا نیست و همین‌که سیاست توسعه‌ی اقتصادی شکوفا و زیربنای کشور متکامل گردد، روند ماتریالیستی تاریخ خود بخودی به سوی یک آینده‌ی مثبت و استقرار سوسیالیسم سمت می‌گیرد. به بیان دیگر، هر دو جریان با دیالکتیک آگاهی تئوریک با پراکسیس سیاسی که مارکس در روند تکامل تئوری ماتریالیسم

<sup>۴۰</sup> Vgl. Lenin, W. I (۱۹۶۱): Über die gewerkschaften, Die gegenwärtige Lage und die Fehler Trotzki's, in: LW Bd. ۳۲, S. ۱ff., Berlin (ost), S. ۲f., ۴۷, ۵۲, und

Vgl. Bahro, Rudolf (۱۹۷۷): Die Alternative - Zur Kritik des real existierenden Sozialismus, Köln/Frankfurt am Main, S. ۱۲۸f.

<sup>۴۱</sup> Vgl. Rabehel, Bernd (۱۹۷۳): Marx und Lenin ... ebd., S. ۳۳۴

تاریخی - دیالکتیکی خود پدید آورده است، به کلی بیگانه بودند و به غیر از نوع مالکیت (خصوصی یا دولتی)، ساختار تشکیلات حزبی و موضع سیاسی نسبت به بورژوازی هیچ تفاوت چندانی با یکدیگر نداشتند.

پیداست که سوژه‌زدایی از دیالکتیک و قطع رابطه‌ی تئوری با پراکسیس در وقایع اجتماعی بازتاب می‌یابند. به این معنی که با استناد به آثار متأخر انگلس نه تئوری یک شکل انتقادی و عمل‌گرا به خود می‌گیرد و نه آن قادر است که در پراکسیس نبرد طبقاتی به نفع جنبش کمونیستی - کارگری دخل و تصرف کند. محصول این انحراف ایدئولوژیک مثبت-گرایی نسبت به روند تاریخ و تردید نسبت به هر جریانی است که در برابر سیاست توسعه‌ی اقتصاد ملی جهت رشد نیروهای مولد قرار می‌گیرد. این‌جا مثبت‌گرایی به معنی امتناع سوژه از بازتاب وقایع ابژکتیو و تولید تصورات متافیزیکی است که در بهترین وجه آن به صورت بی‌اعتنایی نسبت به "حرکت واقعی" جامعه‌ی طبقاتی مشاهده می‌شود. از این منظر هم‌چنین پیداست که چرا فلسفه‌ی سیاسی بلشویسم و سوسیال دموکراسی، هر کدام به شکل خود با شکست مواجه شدند. به این صورت که در غرب اروپا جنبش انقلابی طبقه‌ی کارگر با مقاومت وسیع سوسیال دموکراسی و خشونت بی‌امان دولت بورژوایی مواجه شد. تضاد قوای انقلابی با رفرمیست منجر به تفرقه در جنبش کارگری و انشعاب احزاب کمونیست از جریان سوسیال دموکرات شد و تضعیف متقابل آن‌ها نتیجه‌ی دیگری به غیر از استقرار حکومت‌های دیکتاتوری در غرب اروپا و از جمله فاشیسم در آلمان و ایتالیا را نداشت. لیکن در شوروی نیز وضعیت سیاسی بهتر نبود. البته انقلاب اکتبر با رهبری حزب بلشویکی به نتیجه رسید. لیکن حزب کمونیست شوروی اقدام به مصادره‌ی شوراهای کارگری را کرد. هر جریانی که به قدرت مطلقه‌ی حزبی تن نمی‌داد، با اتهام "ضد انقلاب" مواجه و قاطعانه سرکوب می‌شد. از سوی دیگر، تحت عنوان ضرورت تحقق "سوسیالیسم در یک کشور" بوروکراسی به عنوان هسته‌ی مرکزی برای سازمان‌دهی اقتصاد و جامعه پا بر جا ماند و در یک نظام سرمایه‌داری دولتی همان نقش طبقاتی را ایفا کرد که قبلاً بورژوازی با استناد به حق مالکیت خصوصی به عهده داشت. به این ترتیب، یک طبقه‌ی حاکم نوین در شوروی پدید آمد که با سیاست سوسیال داروینیسم تمامی مخالفان خود را به خاک و خون کشید. اوج این توحش با تثبیت استالین به عنوان دبیر کل حزب کمونیست شوروی رقم خورد و بزرگترین کمونیست‌کشی در تاریخ بشریت را پدید آورد.

از آن پس که سوسیال دموکراسی به سوی حفاظت از منافع بورژوازی رانده و دولت توتالیتر استالینی رفته رفته در شوروی مستقر شد، عواقب انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر نیز روشن‌تر از گذشته شدند. پس از وقوع این فجایع سیاسی برخی از روشنفکران کمونیست به فکر چاره افتادند که از بحران تئوریک موجود فراروی کنند. از جمله باید از فعالیت تئوریک جورج لوکاج یاد کرد که مستقیماً به انحراف ایدئولوژیک انگلس متأخر پی برد. سپس کارل کرش از طریق نقد آثار کائوتسکی، گرامشی از طریق نقد آثار بوخارین، ریازانف از طریق نقد آثار پلخانف و پانکوک از طریق نقد آثار لنین به آن مضمون "ماتریالیسم" متافیزیکی پی بردند، که انگلس متأخر به تنهایی بانی آن است. با وجودی که هم‌اکنون حدود یک قرن از این انتقادهای محتوایی می‌گذرد و آن‌ها در روند زمان به مراتب پویاتر از گذشته گشته‌اند، لیکن اسطوره‌ی توافق نظری مارکس با انگلس متأخر ظاهراً اعتبار خود را حفظ کرده است. ما این‌جا با علت انحطاط جنبش کمونیستی - کارگری آشنا می‌شویم که عواقب آن‌را به درستی در پراکسیس سیاسی مشاهده می‌کنیم!

- Bahro, Rodulf (۱۹۷۷): Die Alternative – Zur Kritik des real existierenden Sozialismus, Köln/Frankfurt am Main
- Bernstein, Eduard (۱۸۹۹): Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart
- Bucharin, Nikolai Iwanowitsch (۱۹۱۴/۱۵-۱۹۶۹): Imperialismus und Weltwirtschaft, Frankfurt am Main
- Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Ludwig Feuerbach und der Ausgang der klassischen Deutschen Philosophie, in: MEW Bd. ۲۱, S. ۲۶۱ ff., Berlin (ost)
- Engels Friedrich (۱۹۷۳): Briefe - Engels an Marx in London, Manchester, ۱۴. Juli ۱۸۵۸, in: MEW, Bd. ۲۹, Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Ergänzungen und Änderungen im Text des „Anti-Dühring“, in: MEW Bd. ۲۰, S. ۶۰-۴۶, Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Dialektik der Natur, in: MEW, Bd. ۲۰, S. ۳۰۵ ff., Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۹): Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats – Im Anschluß an Lewis H. Morgans Forschungen, veröffentlicht im Jahre ۱۸۸۴, in: MEW, Bd. ۲۱, S. ۲۳ ff., Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۵): Anti-Düring – Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft, in: MEW, Bd. ۲۰, S. ۱ ff. Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۳): Die Entwicklung des Sozialismus von der Utopie zur Wissenschaft, in: MEW, Bd. ۱۹, S. ۱۸۶ ff., Berlin (ost)
- Engels, Friedrich (۱۹۷۴): Briefe, in: MEW, Bd. ۳۷, Berlin (ost)
- Hilferding, Rudolf (۱۹۱۰): Das Finanzkapital. In: Marx-Studien. Blätter zur Theorie und Politik des wissenschaftlichen Sozialismus. Band ۳, Wien
- Kautsky, Karl (۱۸۸۷): Karl Marx' ökonomische Lehren, Berlin
- Lenin, W. I. (۱۹۷۰): Der Imperialismus als höchstes Stadiums des Kapitalismus, in: Ausgewählte Werke, Bd. I, S. ۷۶۳ ff., Berlin (ost)
- Lenin, W. I. (۱۹۶۲): Neue Zeiten, alte Fehler in neuer Gestalt, in: LW, Bd. ۳۳, S. ۱ ff., Berlin (ost)
- Lenin, W. I (۱۹۶۱): Über die gewerkschaften, Die gegenwärtige Lage und die Fehler Trotzki's, in: LW Bd. ۳۲, S. ۱ ff., Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۵۸): Thesen über Feuerbach, in: MEW, Bd. ۳, S. ۵۶, Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۶۹): Zur Kritik der politischen Ökonomie, in: MEW Bd. ۱۳, S. ۳ ff. Berlin (ost)

- Marx, Karl (۱۹۷۹): Erste Entwurf zum „Bürgerkrieg in Frankreich“, in: MEW Bd. ۱۷, S. ۴۹۳ff., Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۷۳): Kritik des Gothaer Programms, in: MEW, Bd. ۱۹, S. ۱۱ff., Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۸۲): Das Kapital – Kritik der politischen Ökonomie, Bd. I, und MEW, Bd., ۲۳, Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۷۴): Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, Rohentwurf ۱۸۵۷ – ۱۸۵۸, ۲. Auflage, Berlin (ost)
- Marx, Karl / Engels, Friedrich (۱۹۶۶): Deutsche Ideologie, in: MEW Bd. ۳, S. Berlin (Ost)
- Marx, Karl (۱۹۶۲): Briefe - Marx an Engels, in Manchester, ۱۸ juni ۱۸۶۲, in: MEW, Bd. ۳۰, S. ۲۴۸f., Berlin (ost)
- Marx, Karl (۱۹۷۴): Das Kapital – Kritik der politischen Ökonomie, Bd. III, in: MEW, Bd., ۲۵, Berlin (ost)
- Post, Werner (۱۹۶۹): Kritik der Religion bei Karl Marx, München
- Rabehel, Bernd (۱۹۷۳): Marx und Lenin – Widersprüche einer ideologischen Konstitution des Marxismus – Leninismus, Berlin (west)
- Schmidt, Alfred (۱۹۷۱): Der Begriff der Natur in der Lehre von Marx, Frankfurt am Main
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): ایمان و اندیشه – فعالیت سیاسی در پرتو آتئیسم کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد یازدهم، صفحه‌ی ۱۶۷ ادامه، برلین
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): فرهنگ دینی و رئالیسم انقلابی – نقش فراروی از "خرد استعلائی" در اندیشه‌ی سیاسی کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۳۵ ادامه، برلین
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۷): مارکس یا انگلس متأخر؟ – نقدی بر سرچشمه و پیامدهای مثبت‌گرایی در جنبش کمونیستی، در آرمان و اندیشه، جلد دهم، صفحه‌ی ۳۳ ادامه، برلین
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۹): آنتی دورینگ یا آنتی مارکس؟ – از خودآگاهی سوژه‌ی انقلابی تا اسطوره‌سازی از روند تاریخ، در آرمان و اندیشه، جلد پانزدهم، برلین
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): رئالیسم انقلابی – نقش دیالکتیک تئوری با پراکسیس در اندیشه‌ی سیاسی کارل مارکس، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۱۱ ادامه، برلین
- فریدونی، فرشید (۲۰۱۸): مارکس و فلسفه‌ی حق – گفتگوی پیرامون بدیل حقوقی جمهوری اسلامی ایران، در آرمان و اندیشه، جلد دوازدهم، صفحه‌ی ۱۶۱ ادامه، برلین